

---

# صدا فریاد می زند از سر درد...!

---

محمد حسین شکرگزار

## شخصیت ها :

سیمین

سهیل

سحر

برزو

تابلوی اول (سیمین - سهیل)

( خانه ای به هم ریخته و پر از کارتون. مبلمان نامرتب در وسط حال چیده شده و روی آن مملو از وسیله است. گویی تازه اسباب کشی شده. دو درب در انتها که یکی ورودی و دیگری اتاق خواب است. دو درب در اطراف که سمت چپی حمام و سرویس است و سمت راستی آشپزخانه. سیمین تقریباً ۳۰ ساله وسایل را یکی یکی از کارتون برمی دارد دستمال میکشد و بیرون قرار می دهد این عمل او تقریباً در طول این تابلو تکرار می شود. از بیرون صحنه صدای کوبیدن چیزی شنیده می شود.... صدای سهیل از بیرون...)

سهیل: ( از بیرون با فریاد) سیم سیم؟!؟

سیمین: (با صدای بلند) صدبار گفتم من رو اینجوری صدا نکن...

سهیل: سیم سیمی...؟!؟

سیمین: کوفت...

سهیل: سیم سیمی سیم...؟!؟

سیمین: سهیل میام خفت می کنما!

سهیل: خوب هنجرم پاره شد... می میری یه بله ای، جانه دلمی، جانم عزیزم یا چیز دیگه ای بگی؟!؟

سیمین: خیلی خوب حالا خودتو لوس نکن...

(سهیل از سمت چپ با سر و صورت سیاه و آچاری دردست وارد می شود)

سهیل: می گم این درست نمیشه چیکار کنیم...؟!؟

سیمین: درست نمیشه یا نمیتونی درستش کنی؟!؟

سهیل: به جون سیم سیم...

سیمین: به جون مامانم یه بار دیگه بگی سیم سیم...

سهیل: خوب بابا... بد اخلاق...

سیمین: نمی خواد دیگه بهش دست بزنی زنگ می زنم به داداشم فردا بیاد درستش کنه

سهیل: فردا؟! الان من با این سر و قیافه چجوری برم؟!

سیمین: نمی دونم...

سهیل: تو چته اصلاً؟! چرا اینطوری رفتار می کنی؟

سیمین: چطوری؟! ... من مثله همیشم، تو مثله اینکه یه چیزیت شده...

(سهیل با عصبانیت خارج می شود... سیمین همچنان به کار خود مشغول است... صدای کوبیدن بازهم شنیده می شود... همه چیز به مانند شروع این تابلو تکرار می شود... پس از مدتی صدای زنگ موبایل شنیده می شود... سیمین بدون توجه به صدای زنگ به کار خود ادامه می دهد. صدای کوبیده شدن قطع می شود... سهیل با همان سر و وضع وارد می شود به دنبال صدا می گردد)

سهیل: این گوشیه من کجاست؟!

سیمین: هر جا که صداش از اونجا میاد...

(سهیل مدتی به دنبال صدا می گردد)

سهیل: مشکل اینه که صداش از چندجا میاد و خودش معلوم نیست کجاست... (همه جا را می گردد)

سیمین: از تو آشپز خونه ست...

(سهیل به آشپز خانه می رود گوشی را پیدا می کند اما تا پیدا می کند قطع می شود)

سهیل: قطع شد... ای بابا... داره دیر میشه... سیمین من میرم این لامصبو درستش کنم اگه گوشیم دوباره زنگ خورد...

سیمین: باشه حواسم هست...

(سهیل دوباره خارج می شود و صدای کوبیدن دوباره تکرار می شود... صدای زنگ اس ام اس می آید... بعد از چند ضربه کوبیدن صدای فریاد سهیل شنیده می شود... سیمین بی توجه به صدای فریاد او به کار خود ادامه می دهد انگار تمام این اتفاقات و رفتارها برای او تازگی ندارد)

سهیل: آآآآخخخخ... سیمین؟!... سیمین!؟

سیمین: دوباره دستت قطع شد؟!

سهیل: نه له شد... بیا کمک...

سیمین: یه موقع هایی فکر می کنم به جای اینکه شوهرم باشی پسر می... وایسا الان میام...

(سیمین از جای خود بلند می شود. کارتون ها را واری می کند. از میان آنها یکی را برداشته از درون آن جعبه ی کمکهای اولیه را در می آورد و به سمت حمام می رود...)

سهیل: سیمین؟! چی شد پس؟! بدو مُردم...

سیمین: آآه... وایسا اومدم...

(سیمین خارج می شود. صدای زنگ درب شنیده می شود. سیمین بلافاصله به صحنه بر میگردد به سمت درب می رود از چشمی نگاه کرده و درب را باز می کند. سیمین درب را جوری باز می کند که کسی که پشت درب است ، فقط صدایش را می شنویم.)

صدا: سلام خانم... حال شما؟... خوب هستین؟ آقاتون خوبن؟

سیمین: سلام... ممنونم خانم... بفرمائید تو!

صدا: نه مرسی آخه غدام رو گازه مسیح هم الانا از مدرسه میاد کلید نداره...

سیمین: مسیح؟!

صدا: پسر دیگه... کلاس چهارمه...

سیمین: خدا حفظش کنه...

سهیل: (از بیرون) سیمین؟! سیمین؟!

صدا: ااا...!! اسمتون سیمین؟! اسمه قشنگیه... اسم دختر خواهرشوهره منم سیمینه...

سهیل: (از بیرون) سیمین؟! سیمین؟! ..... مُردما!

سیمین: یواش تر سهیل... ببخشید تورو خدا ما این یکی دوروزه اذیت کردیم شما و بقیه اهالیه ساختمون رو....

سهیل: سیمین بیا دیگه دارم میمیرم... زود باش...

صدا: ببخشیدا... مزاحمتون شدم! مثله اینکه کار داشتین (کنایه آمیز)

سیمین: نه این حرفا چیه!

صدا: ما طبقه ی پایینیتون میشینیم... خیلی ساله... چند ساعتی هست که یه صدایی...

سیمین: بله شوهرم داره لوله آبگرم حموم رو درست می کنه...

صدا: بله متوجه شدم... از صداش معلوم بود... مزاحمتون شدم که بهتون بگم لوله های شما مشکل نداره، ساختمون کلاً مشکل داره....

سیمین: ببخشید متوجه نمی شم...

صدا: یعنی ایراد از موتور خونسـت... آخره هفته قراره تعمیرکار بیاد...

سیمین: آهان... پس ایراد اصلی از موتور خونسـت...

صدا: آره دیگه... البته این فقط یه بهونه بود که شمارو ببینم... ایشالله باهم بیشتر آشنا میشیم...

سیمین: مرسی از لطفتون... بله حتماً...

سهیل: سیمین بیا دیگه... مُردما!

صدا: خوب دیگه بیشتر ازین مزاحمتون نشم... با اجازه

سیمین: این چه حرفیه... ایشالله سر یه فرصت خوب حسابی در خدمتتون باشیم... (می خواهد  
درب را ببندد که صدا دوباره بر میگردد)

صدا: ببخشید سیمین جون فقط یچیز دیگه...

سیمین: جانم...

صدا: دیوارهای اینجا یه شوخیه...

سیمین: بله؟!

صدا: یعنی صداها کاملاً واضح تو واحد های دیگه میره... گفتم که حواستون...

سیمین: آهان... مرسی... چشم حواسمون هست...

صدا: می بینمت عزیزم...

سیمین: بله حتما... خدانگهدار... (درب را می بندد) اووووففف... هر جایه دنیا هم برم یه آدمه  
فضول باید اونجا باشه...

سهیل: سیمین نمی خواد دیگه بیای خودم بستمش...

سیمین: نمیری سهیل که فقط می خواستی آبرومو ببری...

(سهیل وارد می شود. دستش کاملاً ناشیانه باند پیچی شده است)

سهیل: (با غرغر زیر لب همانطور که دارد با باند دستش ور می رود) همه زن دارن ما هم زن  
داریم... سهیل اگه خوشبخت بود که... استغفراله...

سیمین: سهیل تو چرا انقدر بی ملاحظه و بی خیالی؟! فقط بگو چرا؟!

سهیل: من بی خیالم؟! من اگه بیخیال بودم این ریخت و قیافم می شد؟!

سیمین: قیافت که از همه دوستان و همسالات حداقل ده سال جوون تر نشون می ده...!

سهیل: یه ماشالله بگی بد نیستا! همه از خداشونه شوهراشون بی بی فیس باشن...

سیمین: میشه ببندیش سهیل؟!

سهیل: چجوری ببندم آخه؟! من نباید ببندم که... تو باید...

سیمین: بی شعور منو مسخره می کنی...

(سیمین به سمت سهیل حمله ور می شود. سهیل پا به فرار می گذارد و از صحنه خارج می شود سیمین هم به دنبال او... صدای خنده ی آنها از بیرون شنیده می شود... صحنه خالیست  
ما فقط صدای آنها را از بیرون می شنویم)

سهیل: جونه دادشت نکن... نکن تورو خدا... سیم سیم... نکن

سیمین: کوفت... جونه داداشمو قسم نخور ایکیبری...

سهیل: (با فریاد) آهای ایهاالناس... کمک... این زن داره منو می کشه...

سیمین: خفه شو سهیل صدات میره بیرون...

سهیل: (بافریاد) آخه کدوم زنی شوهرشو می زنه؟! کمک؟!

سیمین: ای وای سهیل می گم خفه شو...

سهیل: کمک!!!! (با فریادی خیلی بلند)

(صدای زنگ در پشت سر هم شنیده می شود... صدای سهیل و سیمین قطع می شود... صدای  
زنگ موبایل هم شنیده می شود... نور آرام آرام می رود)



تابلو دوم (سحر - برزو)

( خانه ای با وسایل لوکس... دو درب در انتها که یکی ورودی و دیگری اتاق خواب است که درفش شیشه ایست. از پشت درب اتاق خواب نور تلویزیون پیداست و از بیرون صحنه صدای تلویزیون شنیده می شود... دو درب در اطراف که سمت چپی حمام و سرویس است و سمت راستی آشپزخانه. سحر تقریباً ۳۰ ساله با موهای بلوند بر روی مبل نشسته و ناخن های خود را سوهان می کشد این عمل او تقریباً در طول این تابلو تکرار می شود. صدای برزو از بیرون...)

برزو: سحر بیا اینارو ببین... خیلی باحالت...

سحر: صدای اون لامصبو کم می کنی؟! سرم رفت...

برزو: اگه اذیتت می کنه بیا درب اتاق رو ببند...

(سحر بلند می شود درب اتاق را محکم می کوبد. به جای خودبر می گردد و به کار خود ادامه می دهد)

برزو: اگه آرام ترم ببندی بسته میشه...

سحر: تو هم می تونی با صدای کمتری تلویزیون تماشا کنی...

برزو: من همه دل خوشیم همینه... تو که...

سحر: باز شروع نکن اصلاً حوصلتو ندارم...

(صدای تلویزیون قطع می شود. برزو وارد می شود... او بر روی ویلچر نشسته است...)

برزو: تو کی حوصله ی منو داشتی که این دفعه اولت باشه؟! از وقتی که...

سحر: آره از وقتی که اون اتفاق افتاد من رفتارم عوض شد... من همه این حرفاتو حفظم، برای همینم می گم حوصلتو ندارم...

برزو: خودتم خوب می دونی که به خاطر حرفای تکراری نیست که حوصلمو نداری... خودتو به اون راه نزن...

سحر: کسی که همیشه خودشو می زنه به اون راه من نیستم...

برزو: من که بهت گفتم خودتو راحت کن...

سحر: برزو بس کن لطفاً...

برزو: چرا تا هرسری حرفش می شه فرار می کنی؟!

سحر: من هیچ راه فراری ندارم...

برزو: تو آزادی... این منم که دست و پام بستس!

سحر: اون موقع هم که دست و پات باز بود همین بودی...

برزو: معلومه که همین بودم... تو عوض شدی...

سحر: اتفاقاً الان بیشتر از زندگیم راضی ام تا اون موقع...

برزو: خیلی جالبه! من اون موقع راضی بودم تو الان...

سحر: چون بقول خودت اون موقع دست و پات باز بود! حالا دست و پایه منه که بازه...

(سحر تلفن خود را برداشته با آن شماره ای را می گیرد...)

برزو: به کی داری زنگ می زنی؟!

سحر: بتو ارتباطی نداره برو فیلمتو ببین...

برزو: لاله لاله... (برزو به اتاق می رود. پس از مدتی صدای تلویزیون دوباره بلند می شود.)

(سحر تلفن را روی میز می گذارد انگار که طرف جواب نداده است... از جایش بلند می شود به

سمت آشپزخانه می رود.)

سحر: (از بیرون) برزو چایی بریزم برات؟

برزو: (از بیرون) بریز...

(پس از چند لحظه سحر با سینی چایی وارد صحنه می شود. چایی را بر روی میز گذاشته موبایل خود را برداشته اس ام اسی را تایپ می کند و دوباره گوشی خود را روی میز می گذارد. سینی چایی را برداشته و به اتاق می رود... پس از مدتی صدای خنده ی آن دو را از اتاق می شنویم که یک باره قطع می شود)

سحر: نکن برزو...

برزو: چرا؟!!

سحر: می گم نکن... کثافت...

برزو: چرا آخه؟!!

(سحر عصبانی از اتاق خارج می شود درب را محکم می کوبد. به سمت مبل رفته و عصبی شروع به سوهان کشیدن و ور رفتن با ناخن هایش می کند... صدای تلویزیون قطع می شود و برزو وارد می شود)

برزو: این چه رفتاری بود؟

سحر: تو حق نداری این کارو بکنی...

برزو: چرا؟! مگه شوهرت نیستی؟

سحر: بیشتر شبیه پدرمی نه شوهرم...

برزو: این حرفا یعنی چی آخه؟! کی می خوای دست ازین کارات برداری؟! الان یکساله که...

سحر: فقط یکساله؟!!

برزو: آره یکساله... قبلش ما مشکلی داشتیم...؟! از وقتی که من اینجوری شدم...! تو عوض شدی... البته حق هم داری... یکساله که زن و همه کس من شده این ویلچر لعنتی و این تلویزیون ۱۴ اینچ...

سحر: ۱۴ اینچ پارازیت دار... برزو یکساله داری این حرفارو میزنی! خسته نشدی؟!!

برزو: این حرفارو می زنم چون همش برام سواله که چرا؟

سحر: یعنی تو نمی دونی چرا؟!

برزو: نه نمی دونم...

سحر: باشه... (دوباره گوشی خود را بر می دارد و شماره می گیرد...)

برزو: چی باشه؟!

(سحر گوشی را قطع می کند انگار که طرف برنداشته است... با گوشی اس ام اس می دهد و

آن را روی میز می گذارد. بلند می شود به سمت آشپزخانه می رود)

سحر: یه چایی دیگه می خوری برات بیارم؟!

برزو: آره می خورم... به شرطی که یه زره سم بریزی توش خلاصم کنی...

سحر: (ازبیرون) حالا حالاها خلاص نمی شی... هنوز کلی کار داریم باهم...

(نور می رود)

( همان خانه اما بهم ریخته. از پشت درب اتاق خواب نور تلویزیون پیداست و از بیرون صحنه صدای تلویزیون شنیده می شود... سحر با موهای بلوند پشت به مبل تکیه داده و با پایش ریتمی کند بر زمین می نوازد. او مدام با تلفن همراه خود سرگرم می شود... صدای زنگ در شنیده می شود... سحر خیلی آرام به سمت آیفون رفته درب را باز می کند و به سمت درب ورودی رفته آن را هم باز می کند و به جایگاه قبلی خود رفته و با پایش همان ریتم را می گیرد... پس از مدتی سهیل به درب ورودی می رسد و با تردید وارد می شود...)

سهیل: سلام... اجازه هست که...

( سحر به سمتش می رود و با حرکت دست و سر او را به داخل دعوت می کند و درب را پشتش می بندد... سهیل بر روی مبل می نشیند و سحر کت او را می گیرد و بالای سرش می ایستد...)

سحر: چایی می خوری یا هات چاکلت؟!

سهیل: اگه یکی جفتش رو هم دوست داشته باشه تکلیف چیه؟!

سحر: آدما همیشه تو دوراهی هستن...

سهیل: ولی راه سومی هم باید وجود داشته باشه... یه لیوان آب برام بیاری ممنونت می شم...

( سحر به سمت آشپزخانه می رود... سهیل کمی اطراف را واری می کند... )

سهیل: معماری اینجا خیلی جالبه... تاحالا ساختمان این شکلی ندیده بودم...

( سحر با سینی که در آن یک لیوان چای و یک لیوان هات چاکلت و یک لیوان آب وجود دارد وارد می شود و آن را بر روی میز می گذارد و خود بر کنار سهیل می نشیند و پا بر روی پا می اندازد... سهیل کمی معذب است... )

سحر: اینجا کلاً ساختمان جالبیه... من خیلی وقت که اینجا می شینم...

سهیل: خیلی خوبه... فقط برام جالبه که چرا اینجا...

سحر: چون بیشتر می تونی به من نزدیک بشی...

سهیل: درسته اما اگر اینجا هم نشه می تونم بهت نزدیک بشم...

سحر: اما اینطوری بیشتر می شه حسش کرد... لمس کردنش برات راحت تره...

سهیل: سیمین اگه بفهمه...

سحر: خیالت راحت باشه...

سهیل: سیمین برای من خیلی... (تلفنش زنگ می خورد...) بیا خودشه... هر نیم ساعت آمارمو

میگیره... می تونم برم تو اطاق؟!

سحر: اطاق نه... برو تو آشپزخونه...

سهیل: فقط اگه میشه چند دقیقه ساکت باش... ببخشید... الو... سلام سیم سیم... (خارج می

شود... سحر بلند می شود به سمت اطاق می رود درب اطاق را باز کرده سرک می کشد. دوباره

به جای خود برمی گردد و آرام آرام چای می نوشد... چند لحظه ای به همین منوال می گذرد

و سهیل وارد می شود...)

سهیل: معذرت می خوام... ما خیلی سخت به هم رسیدیم و خیلی همو دوست داریم...

سحر: خیلی خوبه...

سهیل: (با تردید) بهتر نیست کم کم شروع کنیم؟!

سحر: چرا...

سهیل: اگه سختته می خوام بذاریم یه روزه دیگه... واسه امروز همین گپه کوتاه کفایت می

کنه...

سحر: نه... بهتره که شروع کنیم...

(سحر از جای خود بلند می شود به سمت اطاق می رود... در ب آن را باز کرده به داخل سرک

می کشد... نور به آرامی فرود می آید...)

( خانه ی سهیل و سیمین. سهیل بر روی یکی از مبل ها نشسته و با لپ تاپش مشغول است و سیمین کنار پای او در کنار مبل بر روی زمین نشسته سالاد درست می کند... این عمل او تقریباً در طول این تابلو تکرار می شود... تلویزیون روشن است و صدای سریال شنیده می شود و سیمین محو تماشای تلویزیون است... سهیل کنترل را برداشته و صدای تلویزیون را کم می کند...)

سیمین : |||| سهیل خیلی بیشعوری! دارم نگاه می کنما...!!

سهیل : (مشغول کار خودش است) قشنگم با صدای کم هم می تونی تماشا کنی؛ منم تمرکزم بهم نمی ریز...

سیمین : من دوست دارم با صدای بلند تماشا کنم... (کنترل برداشته و صدای تلویزیون را زیاد می کند)

سهیل : (لپ تاپش را می بندد) (زیر لب) عجب گرفتاری شدیم... عزیز من مگه نمی بینی دارم کار می کنم؟!

سیمین : برو تو اوقات کار کن... من نمی تونم از سریالم بگذرم...

سهیل : من می تونم بهت بگم ته این سریال چی میشه...

(تلفن همراه سهیل زنگ می خورد)

سیمین : خودمم می دونم چی میشه...

(سهیل تلفن خود را بر می دارد و به سمت اطاق می رود)

سهیل : سلام... خوبی... نه دارم کار می کنم... (سهیل به داخل اطاق می رود و درب را می بندد به همین جهت این بخش از دیالوگ ها به سختی شنیده می شود) .... حداکثر تا یک ساعت دیگه میام... سعی می کنم... ببین من باید راجع به یه سری از چیزا باهات حرف بزنم... به نظره من باید...

(سیمین گوش تیز می کند تا حرف های سهیل را بشنود اما بعد از مدتی ترجیح می دهد که سریالش را تماشا کند... کنترل را برداشته و صدا را مجدداً زیاد می کند و این کار او باعث می شود ما صدای سهیل را کاملاً نشنویم... پس از مدتی سهیل لباس بیرون پوشیده باز می گردد...)

سیمین : کی بود سهیل؟!

سهیل : هیچ کس... (کنترل را برمی دارد مجدداً صدا را کم می کند) باز که تو صدای اینو بلند کردی...؟!

سیمین : هیچ کس؟!

سهیل : نه... در رابطه با همین پروژه ی جدیدم بود...

سیمین : حالا کجا می خوای بری؟!

سهیل : کار برام پیش اومده عزیزم (می خواهد بحث را عوض کند) راستی تو گفتی می دونی آخر این سریال چی میشه؟!

سیمین : آره می دونم...

سهیل : (می خواهد مُچ بگیرد) بگو ببینم چی میشه...؟!

سیمین : مردِ وقتی دختررو سوار هواپیما می کنه و خودش در می ره تصادف می کنه و فلج می شه دخترِ هم پیداش می کنه و برای اینکه تلافی زجرها و خیانت هایی که کشیده رو سرش بیاره جلو چشمش با مردهای دیگه رابطه برقرار می کنه و مردِ چون رو ویلچرِ هیچ کاری ازش بر نمیاد و فقط عذاب می کشه....

سهیل : (متعجب) تو اینارو از کجا می دونی؟!

سیمین : تو کانالِ تُرک دیدم...

سهیل : (عصبانی) پس چرا الان ۶ ماهه هرشب داری این رو با صدای بلند می بینی؟!



سیمین : می خوام دوبلشو هم ببینم! شاید تو زبان اصلی چیزی رو از دست داده باشم...

(مجدداً کنترل را برداشته و صدا را زیاد می کند... سهیل هم کنترل را از او گرفته و صدا را کم می کند... این کشمکش بین سیمین و سهیل ادامه پیدا می کند...)

سهیل : چرا لج بازی میکنی سیم سیم؟!

سیمین : باز گفتی؟! بده به من...

سهیل : بس کن سیمین اعصابمو بهم ریختی...

سیمین : بده به من... اصلاً کی بود بهت زنگ زده بود؟!

سهیل : شوهر ننم... ول کن اینو بهت میگم...

سیمین : تو اصلاً معلوم نیست تو این مدت چت شده... ولش می کنی یا جیغ بزنی؟!

سهیل : من معلوم نیست چم شده یا تو که مثل دوساله ها شدی؟! ول نمی کنم هر غلطی می خوای بکن....

( سیمین جیغ می کشد سهیل می ترسد و کنترل را ول می کند ولی آنقدر از دست سیمین عصبانی می شود که محکم به صورت او سیلی می زند... سیمین شوکه می شود بر روی زمین می نشیند و بلند گریه می کند )

سیمین : همین یه کارت مونده بود؟! زدی راحت شدی؟!

سهیل : ( هم ترسیده هم از کاری که کرده ناراحت و پشیمان است ولی بخاطر غرورش کوتاه نمی آید ) صد دفعه بهت گفتم با صدای بلند حرف زن، جیغ نکش... یادت رفته اون سری چه آبرویی جلو همسایه ها ازمون رفت؟!

سیمین : اصلاً چرا من رو بزور آوردی تو این ساختمون؟! مگه خونه خودمون چش بود؟!

سهیل : این فضولیا بتو نیومده....

سیمین : دستت درد نکنه سهیل... این مدت هرچی از دهننت درومده به من گفتی، هر غلطی که خواستی کردی...

سهیل : سیمین من حالم خوب نیست... اذیتم نکن...

( سهیل گریه اش گرفته و به سرعت از خانه خارج می شود... سیمین هم چنان اشک می ریزد... نور به آرامی فرود می آید... )

( خانه ی سحر و برزو. سحر با موهایی مشکی درب خانه را باز می کند و با چند کیسه ی بزرگ خرید وارد می شود . به سمت آشپزخانه می رود درب همچنان باز است... صدایی مردی از بیرون می آید که با تلفن حرف می زند... صدا نزدیک می شود او برزو است که با یک دست گوشی را گرفته و با دست دیگر کیسه ای بزرگ در دست دارد... درب را با پا می بندد کیسه را همان جا رها می کند و بر روی مبل می نشیند...)

برزو : نه... اینی که شما میگی اصلاً درست نیست! آقای برزگر من کلی رو این پروژه زحمت کشیدم... اصلاً این حقم نیست که اینطوری باهام برخورد بشه...

( سحر وارد می شود و کیسه ای را که برزو دم درب گذاشته است را به آشپزخانه می برد... با سبدی میوه بر می گردد و کنار برزو می نشیند و برای برزو میوه پوست می کند...)

برزو : شما درست می گی اما من تو این قضیه هیچ تقصیری نداشتم... (میوه را از سحر می گیرد) مرسی عزیزم... نه با شما نبودم... من تا ۴ صبح تو دفتر داشتم کارارو میزدم... باور کن چند روز بی خواب بودم... بچه ها شاهدن..... حالا این کاریه که شده... من همون شب تمام پروژه رو تحویل منشییم خانم صارمی دادم دیگه خودم از خستگی خوابم برد..... شاید ایشون سهل انگاری کردن..... چشم حالا من این قضیه رو حتماً پیگیری می کنم..... (میوه را از سحر می گیرد) مرسی عزیزم... نه جناب با شما نبودم..... بله حتماً..... من به شما قول می دم..... مرحمت عالی زیاد..... خدانگهدارتون..... چشم من خودم بهتون خبر می دم..... خداحافظتون باشه..... (گوشی را قطع می کند) اووووووووف.... چقدر فک زد مخم ترکید....

سحر : حالا چی میشه؟!

برزو : هیچی عزیزم من دوباره باید بشینم این رو اصلاح کنم دیگه.... چند روز دوباره وقتمو می گیره.....

سحر : من دیگه نمی خوام شب تنها بمونم....

برزو : خوب می دارمت خونه مامان اینا....

سحر : نه هفته پيش بخاطر پروژه شما سه روز اونجا بودم ديگه روم نميشه....

برزو : ای بابا این حرفا چیه میزنی آخه....

سحر : خوب منم باتو میام شرکت... چه ایرادی داره؟!

برزو : عزیزم تو نمی تونی اونجا بمونی اذیت می شی....

سحر : چطور خانم صارمی تا صبح می مونه اونجا اونوقت من نمی تونم بمونم؟!

برزو : نگفتم نمی تونی گفتم اذیت میشی خانمم!!! در ضمن این خانمی که می گی پروژه ای

دستمزد می گیره... می مونه تا بیشتر بذاره جیب بغلش... آره قربونت برم....

سحر : من می خوام پیش تو باشم... تنهایی می ترسم...

برزو : این دفعه به صارمی می گم نیاد سر پروژه که دوباره گند نزنه... به حسین می گم بمونه

با هم تا صبح کارارو بزنیم... نیلوفرم میاد پشت که جفتتون تنها نمونید... اینطوری بهتر

نیست؟!

سحر : نمی دونم...

( برزو از جایش بلند می شود به سمت اطاق خواب می رود و در راه دکمه های پیراهنش را باز

می کند تا لباسش را عوض کند..)

برزو : عزیز من بخدا اونجا هم تو اذیت می شی هم من نمی تونم اینجوری به کارم برسم!

همش باید حواسم بتو باشه...

( سحر هم بلند می شود به درگاه اطاق تکیه می دهد و برزو را تماشا می کند...)

سحر : خیلی خوب اگه اینجوریه من حرفی ندارم....

برزو : الهی قربون خانم چیز فهمم برم من....

( سحر هم خنده کنان به داخل اطاق خواب می رود و درب را می بندد... صدای خنده های

مبهم و نور به آرامی فرود می آید...)

تابلو ششم (سحر - سهیل)

( همان خانه اما بهم ریخته. از پشت درب اتاق خواب نور تلویزیون پیداست... سحر با موهای بلوند پشت به مبل تکیه داده و تقریباً در طول این تابلو پشتش به ماست... سهیل نزدیک به درب ورودی ایستاده است و دارد کتش را می پوشد...)

سهیل : تو برو بشین من خودم میرم....

سحر : می خوام در رو پشتت قفل کنم....

سهیل : خیلی خوب.... (سکوت) پس من میرم.... (مکث) خودت زنگ می زنی؟!

سحر : آره... تو برو... مگه دیرت نشده؟!

سهیل : چرا... اما....

سحر : برو... سیمین هم نگرانته می شه....

سهیل : باشه... منتظرتم.... خداحافظ... (بر می گردد) راستی سحر... مواظب خودت باش....

سحر : باشه... برو دیگه... خداحافظ... بهت زنگ می زنم....

سهیل : باشه... خداحافظ....

(سهیل خارج می شود... سحر درب را می بندد... بر می گردد و روی مبل می نشیند... چشمان او قرمز است و گویی بسیار بغض دارد... نور به آرامی فرود می آید...)

تابلو هفتم ( سحر - تلفن )

( خانه ی سحر و برزو... بر روی صحنه کسی نیست. از آشپزخانه صدا می شنویم... تلفن زنگ می خورد... سحر با موهای مشکی وارد می شود... دستانش کثیف است و دکمه ی پخش تلفن را می زند... )

صدا : الو....

سحر : بله....

صدا : سلام... منزل آقای سلطانی؟!

سحر : سلام... بله بفرمائید...

صدا : شما از آشناهاشون هستین؟!

سحر : من همسرشون هستم...

صدا : من از بیمارستان تماس می گیرم...

سحر : بیمارستان؟!؟!... اتفاقی افتاده؟!

صدا : خانم ببخشید که مجبورم این خبر رو به شما بدم... برای انجام یکسری از کارها به امضا و اجازه ی شما نیاز داریم اگه زحمت بکشید بیاین بیمارستان....

سحر : چی؟!... لطفاً مزاحم نشین....

صدا : خانم سلطانی من مزاحم نیستم شوهر شما دیشب تصادف کردن و متأسفانه حالشون زیاد خوب نیست....

سحر : ( صدایش به لرزه می افتد... ) یا خدا... کجا این اتفاق افتاده؟!...

صدا : جاده چالوس...

سحر : جاده چالوس؟!... شما مطمئنی؟!...

صدا : بله... یه خانمی هم باهاشون بودن به نام سارا صارمی که متأسفانه حالشون خیلی وخیمه  
سحر : خانم صارمی؟!...

صدا : بله ما شماره ای از اقوام نزدیکشون پیدا نکردیم شما می تونین بهشون خبر بدین که  
تشریف بیان؟!...

سحر : نه... آقا من شماره ای ازشون ندارم... فقط کدوم بیمارستان باید پیام؟!...

صدا : بیمارستان سینا...

( تلفن را می گذارد و می نشینند..... بهت زده است..... نور به آرامی فرود می آید )

تابلو هشتم (سحر - سهیل)

همان خانه. سحر با موهای بلوند روبروی سهیل نشست است و اشک هایش را پاک می کند...  
در بین آنها ضبط صوتی بر روی میز قرار دارد... سهیل آن را برداشته و دکمه ی آن را فشار می دهد... )

سهیل : برای امروز دیگه بسه... داری اذیت می شی...

سحر : نه بهتره ادامه بدیم... دلم می خواد زودتر تموم بشه...

سهیل : تموم میشه... تو نگران نباش... ( بلند می شود به آشپزخانه می رود و با یک لیوان آب بر می گردد) بیا... بخور... (کنارش می نشیند)

سحر : مرسی...

سهیل : خیلی برام جالب که بدونم تو برای چی می خوای این اجرا بشه؟!

سحر : می خوام برزو رو بیارم تا این نمایش رو ببینه...

سهیل : که چی بشه؟!

سحر : که بفهمه من از همه چی خبر دارم...

سهیل : نمیدونه؟!

سحر : اگه خاموشش نمی کردی الان می فهمیدی...

سهیل : خوب دوباره روشنش می کنم... (ضبط را برداشته و روشنش می کند و روی میز می گذارد) می تونی ادامه بدی...

سحر : وقتی که رضایت نامه ی عمل رو امضا کردم برگشتم خونه و به همون همکار و بهترین دوستش حسین زنگ زدم و ازش خواستم به برزو نگه که من می دونم وقتی که تصادف کرده صارمی هم باهاش بوده و حسین هم جوری وانمود کرد که برزو هنوز که هنوزه فکر می کنه حسین درحقیقت رفاقت رو تموم کرده و قضیه رو ماست مالی کرده تا من نفهمم.....



(تلفن سهیل زنگ می خورد)

سهیل : ببخشید... الان میام... ( تلفن را برداشته و به آشپزخانه می رود) سلام عزیزم... نه حالم  
خوبه... دیگه داره کارم تموم میشه... آخراشه... باشه عزیزم زود میام.....

( نور به آرامی فرود می آید )

تابلو ی نهم (سیمین - سهیل)

( خانه ی سهیل و سیمین. نیمه شب است و نور حاکم کم... سهیل بر روی یکی از مبل ها نشسته و با لپ تاپش مشغول است... عینکش را بر می دارد و کش و قوس می آید... خمیازه ای می کشد... سیمین با چشمانی نیمه باز و خواب آلود از اطاق خواب وارد می شود... )

سیمین : سهیل جان... تموم نشد؟!

سهیل : چرا عزیزم تموم شد... دوست داری بخونیش؟!

سیمین : الان؟!

سهیل : دوست دارم اولین نفر تو باشی که می خونیش...

سیمین : همیشه بریم بخوابیم فردا بخونم؟!

سهیل : نه همیشه...

سیمین : چرا؟!

سهیل : چون قراره که تو یکی از نقش هارو بازی کنی...

سیمین : من بعد از کار آخرت پشت دستم رو داغ گذاشتم که دیگه تو هیچ کاریت بازی نکنم...

سهیل : باز دوباره این حرف رو زدی؟! هنوزم پافشاری می کنم که من تقصیری نداشتم...

سیمین : تقصیری نداشتی؟! سر او کار جلو همه هر بلایی دلت خواست سرم آوردی! من رو سکه یه پول کردی! خیلی پروای...

سهیل : تو هم مقصر بودی... در ضمن من که جبران کردم برات! هزاران بار هم عذرخواهی کردم... باز می گم... گه خوردم... خوبه؟!

سیمین : من به گه خوردم تو نیازی ندارم...

سهیل : حالا بیا بخونش شاید نظرت عوض شد...

سیمین : نخیر... من نظرم عوض نمیشه...

سهیل : تو که نمی دونی چه نقشی رو برات درنظر گرفتم!

سیمین : چه نقشی!؟

سهیل : نقش همسرِ نویسنده... حالا بیا بخونش...

سیمین : میخونم اما این دفعه پوستتو سر کار میکنم...

سهیل : چشم... هرچی تو بگی...

سیمین : برو یذره اونورتر بشین با هم بخونیم...

( سهیل کمی جابجا می شود و سیمین کنارش می نشیند... سهیل لپ تاپ را روی پای سیمین می گذارد و سیمین شروع به خواندن می کند... )

سیمین : صدا فریاد می زند از سر درد... تابلوی اول... خانه ای به هم ریخته و پر از کارتون. مبلمان نامرتب در وسط حال چیده شده و روی آن مملو از وسیله است. گویی تازه اسباب کشی شده... دو درب در انتها که یکی ورودی و دیگری اتاق خواب است. دو درب در اطراف که سمت چپی حمام و سرویس است و سمت راستی آشپزخانه.....

( نور به آرامی می رود )

محمدحسین شکرگزار

بهار ۹۳

